

جامعه

هر فرد همان اندازه که
بخود تعلق دارد متعلق
به جامعه است

برگسوز
اما هر فرد بهمان اندازه
که دارای حیات است در
اختیار جامعه است

۱۰ ریال

بها

بهمن ۱۳۳۶

چاپخانه نقش جهان

جامعه

جامعه سوای شخصیت افراد دارای شخصیتی است که
فرضی نیست و تمام آثار یک شخصیت کامل در آن وجود
دارد.

چاپخانه نقش جهان

تلفن ۷۲۰۲

بهمن ۱۳۲۹

زمان

یقیناً میدانید و احتیاج به تذکر من ندارید که زمان امری فرضی و مربوط به طرز احساس و ادراک موجودات است و از نظر جانداران مختلف تفاوت میکند. بعضی میکربها در چند ثانیه یک عمر میگذرانند و ارزش این چند ثانیه و طول مدت آن برای آنها معادل ارزش نیم قرن یا بیشتر، یعنی یک عمر متوسط برای ماست. دو هفته برای شپش که عمر طبیعی اوست به اندازه هشتاد سال عمر ما طولانی بنظر میرسد. به این طریق تفاوت مهمی که در زمان نسبت به موجودات مختلف احساس میشود، از نظر حواسی است که آنرا تشخیص میدهند و طول مدت وقایعی که زمان را در نظر مجسم میکنند. برای ما صدسال یک عمر طولانی و فوق العاده زیاد است، کلاغ پانصد سال و بگفته

بعضی هزار سال زندگی میکند. موجودات بزرگتری هستند که بیشتر عمر میکنند. چند میلیارد سال از عمر زمین میگذرد ولی بدون شک زمین یکی از جوانترین سیارات منظومه شمسی است و خود منظومه شمسی از جوانترین منظومه‌های کهکشان ماست. خورشید میگویند چند میلیارد سال دیگر بکلی خاموش، سرد و فسرده میشود. سیارات آن فسرده شده می‌میرند و این در نجوم زمان فوق العاده کوتاهی است. به طوری که منجمین میگویند بزودی خورشید فسرده، سیارات آن غیر قابل سکونت میشوند. زمانی که از نظر ما به سادگی میگذرد و جزو امور روشن زندگی ماست یک نوع ابهام اسرارآمیزی دارد. معلوم نیست از کی بوده و تا کی خواهد بود. چنانچه از زمانی شروع شده، همان زمان چه بوده و قبل از آن به جای زمان چه چیزی

وجود داشته است و اصلاً زمان چیست؟ عده‌ای میگویند اگر حرکت وجود نداشته باشد زمان از بین میرود و مصداق پیدا نمیکند، زیرا زمان نمایش تغییرات جهان است. ولی نبودن مصداق دلیل نبودن چیزی نمیشود. و اگر تغییراتی وجود نباشد ذی حسّی نباشد که زمان را حس کند آیا باید گفت زمان نیست؟ به هر صورت زمان ظرفی است که تمام وقایع جهان را از موقعیکه ما نمیدانیم تا هنگامیکه باز هم نمیدانیم در بر داشته و حفظ خواهد کرد و چنانچه روزی بشر موفق شود که بر این وجود اسرار آمیز طبیعت آگاهی یابد و آن را در کف اقتدار خود بگیرد بدون هیچگونه زحمتی تمام وقایع جهان را از ابتدا تا آن روز خواهد دانست و بدون شک اگر بشر تمام وقایع گذشته را بداند، وقایع آینده را خواهد توانست دریابد و یا اقلّاً حدس بزند.

الکترون‌های اتم^۱ در هر ثانیه میلیاردها مرتبه دور پروتون گردش میکنند. آنها هم مداراتی دارند و عیناً حرکتشان شبیه به حرکت سیارات بدور خورشیدهای خود مثلاً حرکت زمین به دور آفتاب است. همانطوریکه در روی زمین جاندارانی وجود دارند و بشری هست که خود را اشرف مخلوقات می‌داند، به ظن^۲ قریب به یقین در الکترون‌ها هم موجوداتی زندگی میکنند و در ظرف یک ثانیه که ما دو سه کلمه میتوانیم ادا کنیم چندین میلیون نسل از آنها تغییر میکنند، چند میلیون نسل بوجود آمده رشد میکند، به مرحله پیری میرسند و می‌میرند و هر نسلی وقایع و حوادثی را در زندگی خود طی میکند، و نیز تمام این کرات بزرگ

^۱ اتم که کوچکترین ذره اجسام است. مرکب از هسته و پروتون است و الکترونهایی که دور آن با سرعت می‌چرخند.

جهان ما، این همه کهکشان که میلیاردها ستاره در آنها وجود دارند ممکن است اتم‌ها و ذراتی باشند که جزء موجود دیگری باشند، و موجود دیگری باشد که از حیث زمان به عمر طویل^۲ گردشهای طولانی این سیارات به دور یکدیگر به همان نظری نگاه کند که ما بگردش سریع الکترون به دور پروتون نگاه میکنیم و این موضوع اضافه بر اینکه موضوع اندازه و مقیاس در زمان را به نظر ما مبهم جلوه میدهد، به نظر می‌آورد که ممکن است اصلاً، کم و بیش، کوچک و بزرگ و این مقیاسهایی که ما در زندگی خود داریم پوچ و بیهوده باشد و تنها حواس ما حقیقت فرضی برای آنها قائل شده باشد.

^۲ عمر بیشتر ستارگان معلوم نیست و گردش بعضی از آنها به دور ثوابت خود ممکن است میلیون‌ها سال طول بکشد.

انشتین^۳ ریاضی دان یهودی و مشهور آلمانی با نظر بینهایت و نامعلوم بودن جهان مخالف است و فرضیه‌ای دارد^۴ که در آن میگوید جهان ما فضائی است که قطر آن صد میلیارد سال نوری است، یعنی نور در صد میلیارد سال آن را طی میکند (سرعت سیر نور در هر ثانیه قریب سیصد هزار کیلومتر است) و جواب این سؤال را که بعد از تمام شدن این فاصله به چه برمیخوریم و ماوراء آن چیست به بُعد چهارم زمان می‌دهد و ثابت میکند، با وجود این بُعد، این سؤال موردی ندارد و حل شده است، به هر حال این را هم فرضیه‌ای بیشتر نمیشود دانست، منتهی

^۳ انشتین بزرگترین ریاضی دان عصر حاضر است که آلمانیها او را جزو سایر یهودیان از آلمان بیرون کردند و دولت آمریکا به محض تقاضا تابعیت او را قبول کرد. برناردشاو در باره او می‌گوید «انشتین یکی از چهار دانشمندی است که در ردیف خدایان قرار دارد»

^۴ اقتباس از مجله مردم

فرضیه‌ای که کسی را یارای هم‌وردی در استدلال با گوینده آن نیست و هنوز علوم ما حقیقت زمان، ماده، اتر^ه و بسیاری چیزهای دیگر را کشف نکرده‌اند، بالاخره انشتین برای نیرو وزن تعیین و ثابت میکند وزن جسم در حال حرکت بیش از وزن آن در حال سکون است و فورمول وزن نیرو را هم به دست آورده که بعدها در مورد استفاده از نیروی اتم به کار رفته است. در این صورت بعید نیست که بعداً برای زمان هم وزن و یا لااقل خاصیت دیگری که هیچ‌بنظر نمی‌آید پیدا نمایند.

به هر صورت در زندگی ما زمان وجود دارد و ما آن را امری مسلّم و قطعی میدانیم، زیرا محدود به فاصله بین تولد و

^ه اتر یا اثیر چیزی است که فضای بین ستارگان را پر کرده و می‌گویند انشتین مشغول مطالعه در ماهیت آن است

مرگ هستیم. هر وقت به تولد فکر میکنیم میبینیم بسیاری حوادث پس از آن وجود دارد که در حافظه ما ضبط شده و هر وقت به مرگ متوجه میشویم حس میکنیم که هنوز وقایعی بین ما و آن فاصله است، وجود همین حوادث هستند که زمان را ما در نظر می‌آوریم، یعنی محدودیت است که آنرا ایجاد میکند، ولی اگر فرض کنیم ما تولد و مرگ نداشتیم، یعنی همیشه به همین شکل وجود میداشتیم، آیا در آن موقع زمان برای ما مفهوم خارجی میداشت یا نه؟ این سؤال را نمیشود جواب گفت زیرا فرض چنین حالتی برای ما محال است. حواسی که در قید ابعاد محدود باشد یا به قول انشتین بیش از سه بُعد شناسد نمیتواند چیزی که ابتدا و انتها نداشته باشد حس کند. وجود در سلسلهٔ حواس ما یعنی چیزی که محدود است بین ابتدا و انتها، و معلوم نیست

وجود بدون ابتدا و انتها غیر ممکن است، یا اینکه به حواس ما قابل درک نیست. برای زمان هم آیا ما حسی داریم که مستقیماً آن را درک میکند یا اینکه خود تغییرات و حوادث است که به زمان تعبیر میکنیم؟

به هر حال چیزی که مسلم است این است که ارزش مقدار زمان از نظر حواسی است که آن را ادراک کند. چنانکه ما در یک قرن، یک عمر میگذرانیم و یک سلول در چند ثانیه.

ما و سلول

میدانید بدن از جهازاتی تشکیل شده که اجتماع اعضا(عضوها)، و عضوها از اجتماع نسوج، و نسجها از اجتماع سلولها به وجود آمدهاند. سلولها وظایفی دارند که هر یک باید انجام دهند. مثلاً اعصاب حسی از سلولهای حسی به وجود آمدهاند و اینها موظفند تغییرات عوامل فیزیکی و شیمیایی را به مغز برسانند تا در آنجا تصمیم گرفته شده، به اعصاب حرکتی دستور لازم داده شود و عضلات آنها را اجرا نمایند. البته گفتن کلمه موظفند فوق العاده ساده است، ولی تصور آنهم برای یک سلول که جز در زیر میکروسکوپهای قوی دیده نمیشود قدری مشکل به نظر می آید. آیا سلول مثل ما فکر میکند؟ در عالم خود خوبی و بدی میشناسد؟ برای احترام از بدی و نزدیک شدن به

خوبی کلمه وظیفه را میشناسد؟ آیا این وظیفه را به میل انجام میدهد یا به انجام آن مجبور است؟ در موقع انجام این وظیفه به نتیجه آن فکر میکند و آن را برای ایجاد نتیجه انجام میدهد یا اینکه از خود کار بنفسه لذت میبرد؟ و در صورتی که برای ایجاد نتیجه کار میکند آیا صحیحاً نتیجه کار خود را می‌داند یا اینکه از آن آگاه نیست؟ و در صورتیکه می‌داند، تشخیص میدهد برای که کار میکند و موجودی را که برای او کار میکند، میشناسد؟ آیا سلول قوه عاقله، حافظه و استدلال دارد یا نه؟ مترلینگ میگوید شما هرچه موجودات کوچکتر را در نظر بگیرید به حقایق اشیاء نزدیکترند، در نتیجه یک ذره تمام وقایع جهان را از اول میداند، از همه چیز آگاه است، زیرا همیشه وجود داشته و همه چیز را دیده است. اما این موضوع در سلول صدق

نمیکند، زیرا سلول عمری دارد و از ملکول‌های^۶ زیادی مرکب است. ولی چیزی که مسلم است سلول‌ها دارای قوائی هستند که آن را به وراثت به جانشینان خود منتقل مینمایند. بعضی عقیده دارند راهنمای حرکات اعصاب و محرک انجام وظیفه سلول‌ها، جریانی شبیه جریان برق است و بعضی دیگر میگویند خود برق است، چنانچه یکی از دوستان دانشمند من با دلایل زیادی ثابت میکرد که روح الکتریسیته است و امثله و شواهد بسیاری برای اثبات مدعای خود داشت.

عقیده دیگری گوید تغییرات شیمیائی باعث تحریک سلولها به انجام وظیفه میشود. بعضی هم هستند که هر دو را دلیل می‌آورند. ولی خود این تغییرات شیمیائی از کجا و در اثر

^۶ ذره_جزء لا یتجزی

چه به وجود می‌آیند. آن حدّ فاصلی که بین اثر خارجی و تأثیر داخلی وجود دارد چیست؟ جواب این اشکال را فقط فرض حیات کامل برای سلول‌ها می‌دهد. مثلاً بدبختی چیست که بتواند در سلول‌های عصبی مغز من تغییرات شیمیائی ایجاد کند، یا اینکه قدرت داشته در بدن من موجب جریان برقی شود، این تغییرات در کجا و به چه وسیله انجام می‌گیرد؟ به هر صورت در اثر هرچه این اعمال را فرض کنید، سلول‌ها کارهایی انجام می‌دهند که تقریباً همیشه مشابه است، یک سلول عصبی حسی همیشه تحریکات را به مغز منتقل می‌کند. این سلول می‌میرد، از بین می‌رود، ولی آن دیگری هم که به جای او به وجود می‌آید همین عمل را انجام می‌دهد، در نتیجه همیشه حرکات عصبی و تأثیرات روحی روی قانده منظمی سیر مینماید. همیشه آتش میسوزاند

و یخ سرد میکند، دشنام و توهین آزار و شکنجه روحی تولید میکند، اما اگر غفلتاً سلول‌های یک نسج عصبی همه به جای وظیفه خود یک کار معین دیگری انجام دادند، یعنی در مقابل یخ احساسی شبیه به احساس در برابر آتش از خود ظاهر کردند، آن موقع یک معجزه به ظهور خواهد پیوست و ما حس خواهیم کرد که یخ می‌سوزاند، ولی تاکنون چنین چیزی به وقوع نپیوسته و تأثیرات مانیه‌تیزم و هیپنوتیزم هم میشود گفت تنها تصرف در قوه مخیله است.

پس ما مجبوریم اعتراف کنیم در اعمال سلول‌ها یک نوع اجبار وجود دارد، اگر چه ممکن است خودشان این اجبار را حس نکرده باشند. به هر صورت و هر نوع که بخواهید فرض کنید، سلول‌های بدن ما آن به آن تغییر میکنند، به طوری که بدن

امروزمان کاملاً و به تمامه سوای بدنی است که دیروز داشته‌ایم، میلیونها نسل سلول در بدن ما تغییر و تبدیل پیدا کرده‌اند تا اینکه ما یک روز عمر گذرانده حوادث کوچکی را دیده ایم. البته میدانید طبق نظریه ایکه تقریباً مورد قبول غالب روانشناسان شده، شخصیت ما عبارتست از مجموع خاطرات ما و باقی‌مانده‌هایی که در مغز ما از حوادث زندگی ما وجود دارد. ولی برای ایجاد هر یک از این خاطرات چقدر سلول انجام وظیفه، تولید نسل کرده و خود مرده‌اند، آیا چه روابطی بین این سلول‌ها وجود دارد و روابط خود را چطور تعبیر میکنند؟ آیا همین احساسات حقد و حسد، کینه، رقابت که بین افراد بشر وجود دارد بین آنها هم هست؟ و در صورتی که وجود داشته باشد چگونه با این نظم و ترتیب عجیب به همدیگر کمک میکنند

و کار واحدی انجام میدهند، با اندکی تأمل میشود جواب این موضوع را داد، زیرا در همین جامعه امروزی با وجود این کینه ها، با اینکه بسیاری اشخاص از زندگی یک دیگر رنج میبرند و با وجود اینکه قانون تنازع بقاء و بقاء اصلح امر مسلمی است، تمام افراد ندانسته به یکدیگر کمک می‌کنند و این به طوری است که کمتر از کمک و همکاری سلول‌ها نسبت به یک دیگر نیست. یک فرد برای اینکه بتواند زندگی کند به شغل نانوائی می‌پردازد و می‌خواهد استفاده برد، می‌خواهد وسائل آسایش خود را فراهم نماید، ضمناً در جامعه دارای دشمنان زیادی هم هست، ولی نمی‌داند که با ایجاد یک نانوائی به تمام دشمنان خود نیز خدمت کرده است که ثبوت آن محتاج به دلیل نیست. او حتماً باید شغل داشته باشد، باید نانوا باشد زیرا بدون آن نمی‌تواند

زندگی کند، او وسایل آسایش می‌خواهد و چون دنبال وسایل آسایش می‌رود خواهی خواهی به جامعه خدمت میکند و نیروئی که معلوم نیست از کجا به وجود آمده او را به سرمنزل معینی رهبری میکند. بسیاری از فلاسفه بیشتر کارهای بشر را به عادت منسوب میکنند.

برگسون می‌گوید: «ما خواهی خواهی وظایف اجتماعی خود را انجام می‌دهیم، بدون اینکه واقعاً قصد انجام وظیفه داشته باشیم، بلکه این وظایفی که جامعه به ما تحمیل میکند در اثر عادت انجام می‌گیرد و عادت است که خواهی خواهی وظایف اجتماعی را بر دوش ما بار میکند.»

حال ببینیم اعمالی را که سلول‌ها انجام میدهند میشود به عادت تعبیر کرد؟ آیا ممکن نیست نظیر همان عواملی که ما را در زندگی مجبور به طیّ خطّ مشی مخصوص مینماید، سلول‌ها را هم موظف به انجام وظایف خاص نماید. مثلاً چون ما در جامعه محاطیم و جامعه بر ما محیط شده است نظامات خود را بر دوشمان تحمیل کند^۷ همینطور سلول چون در بین سلول‌های دیگر بدن ما واقع شده و اعضای وجود ما بر او احاطه دارند خواهی نخواهی تابع قوانین جامعه خود، یعنی مکانیسم بدن ما میشود. یک فصل به نام زمان که در اول نوشته شد برای این

^۷ برگسون حتی شخص منزوی را جزو جامعه و مدیون به آن می‌داند و روبنسون را مثال می‌زند که در گوشه جزیره، افکار خود و ابزار کار خود را از جامعه دارد و مدیون جامعه است.

بود که هر قدر مدت زمان در نظر ما کوتاه باشد مانع این نمی‌شود که موجوداتی وجود داشته باشند که در همین فاصله زمانی کم زندگی کنند و وقایع و حوادثی را ببینند، لذتهائی را درک کنند و از بدبختیهائی رنج بکشند. سلول هم بطور حتم دارای اینگونه زندگی است و همین لذت و خوشی، رنج و الم، طلب لذت و دوری از درد انجام وظایف او است که زندگی ما را تشکیل میدهد. ولی آیا یک سلول می‌داند سلولی که ده نسل قبل از او بوده چه کرده و کجا رفته است؟ آیا میداند کیست که او را به وجود آورده به تغذیه و امیدارد؟ وظایفی به او محول میکند و سرانجام مرگ را به دنبالش میفرستد؟ سلول مسلم دارای زندگی و حیات است، و به طور حتم پیشرفت و تکامل که در تمام جهازات بدن نسل به نسل صورت میگیرد، زاییده حیات

سلول، اختراعات، اکتشافات و بالاخره فعالیت او میباشد. ولی زندگی ما چیست؟ آیا مجموعهٔ حیات و فعالیت سلولها است که مجتمعاً حیات ما را تشکیل میدهند؟

در این صورت چگونه ارتباطی ممکن است بین این زندگی مجموعی وجود داشته باشد؟ البته گفتگو و بحث در آن در مبحث الفاظ آسان است، ولی در این باب قدری محلّ تأمل و تردید به نظر می‌آید. اگر این زندگی‌ها مربوط به سلول است، یعنی هر سلول شخصیت، اراده و قوای فعاله دارد و به ما ارتباطی نخواهد داشت و در این صورت سرچشمه زندگی ما از کجاست و اگر این حیات مربوط به ما باشد با سلول چه ارتباطی دارد. به هر صورت میشود گفت آثار کار آنها مربوط به خودشان نیست و فعالیت‌هایی است که برای ایجاد حیات ما

صورت می‌گیرد، اگرچه خود سلول‌ها به عکس این خیال کنند، زندگی سلول‌ها مربوط به خودشان است، اما آثار زندگیشان مربوط به ماست. آنها فعالیت میکنند، می‌میرند و سلول‌های دیگری به جایشان می‌نشینند، برای اینکه ما از آثار کار آنها استفاده کنیم و به قول پیروان مارکس آنها را استثمار کنیم. آیا میتوانیم بگوئیم حافظه ما حاصل حافظه سلول‌ها است؟ به هر حال چه رابطه‌ای بین حافظه ما و حافظه سلول‌ها وجود دارد و چه ارتباطی بین روح ما و روح سلول هست؟

نظریه‌ای می‌گوید «موقعیکه ماده به طرز خاص و در شرایط معینی قرار گیرد روح ایجاد میکند». این البته فرضیه ایست و زیاد در باره صحت آن نمی‌شود دفاع کرد. چیزی که به نظر می‌رسد این است که فضای خالی بین الکترون و پروتون،

حرکت سریع الکترون به دور پروتون و نیروی جاذبه و نیروی فرار که در اجسام وجود دارد در ایجاد روح فوق‌العاده مؤثر است و می‌شود گفت در کراتی که فضای بین الکترون و پروتون وجود ندارد^۸ روح نباید موجود باشد. به هر حال اگر طرز خاص و شرایط معین ماده برای سلول روح ایجاد می‌کند پس چرا ما حس میکنیم خودمان روح داریم. اگر بگویید تغییرات شیمیائی سلول‌های مغز است که ما آن را حس میکنیم خواهیم گفت اگر تغییرات شیمیائی مغز است پس من چرا آن را حس میکنم؟ مگر این‌طور نتیجه بگیریم که شخصیت من عبارت از همان شخصیت سلول‌های من است. هر سلولی آنچه انجام داده به

^۸ در اثر نبودن این فضا وزن این کرات که حدود یک نانوج حجم از آن به قدر کره زمین

وزن دارد

مغز منتقل می‌کند و مجموع این خاطرات و کارهایی که سلول‌ها انجام داده اند شخصیت ما را تشکیل می‌دهد. برگسون می‌گوید «ما آنچه هستیم انجام می‌دهیم و افعال ما نمونه شخصیت ماست و همین طور با آنچه می‌کنیم شخصیت خود را ایجاد مینمائیم» یعنی یک نوع اجبار در کار و ایجاد شخصیت ما وجود دارد که از کار سلول‌ها سرچشمه می‌گیرد. سلول‌های ما همه وظیفه معینی دارند که در برابر هر تأثیر معین عکس العمل معینی انجام دهند و نیز تمام آنها مکانیسم و وظایف مشخصی دارند و در حقیقت اختیار ما به سلول‌های ما محدود است، یعنی نمی‌توانیم از آتش سردی و از یخ گرمی حس کنیم و همینطور اختیار سلول‌های ما به ما محدود است، زیرا در ماشین بدن غیر از آن وظیفه‌ای که به آنها محول شده نمی‌توانند کار دیگری

انجام دهند. ولی این مشکل به نظر می‌رسد که اختیار و میلی که گاهی اوقات در اعمال ما پیدا می‌شود از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ ما توهینی می‌بینیم و به امری که مخالف امیال و احساسات ماست برمیخوریم، هم میتوانیم در مقابل آن عکس‌العمل شدیدی از خود نشان دهیم و هم میتوانیم آن را نادیده انگاشته در مقابل آن خونسرد و بدون عکس‌العمل بمانیم، حال امراض عضوی را در نظر بگیریم و ببینیم موقعیکه یک نسج بدن ما از کار بیفتد و عارضه‌ای بر عضوی از بدن حادث شود چه خواهد شد، اشخاصی هستند که قسمتی از مغزشان فاسد می‌شود و به اشکال مختلف امراض مغز دچار میشوند، بعضی مواقع سلول‌ها می‌میرند درحالیکه جای آنها را سلول‌های تازه و زنده نگرفته است. گاهی هم سلول‌ها زنده اند ولی عوارضی بر آنها مستولی

شده که نمی‌توانند به طور کامل انجام وظیفه نمایند. حال بر ما معلوم نیست چه باعث این امر می‌شود. شاید آنها روشی درپیش گرفته اند که با نظم سایر سلول‌های بدن انسان سازگار نیست و دیگران آنها را مجبور به کنارگیری از کار کرده‌اند، زیرا وضعیت گله زاغی پیدا می‌کنند که وارد دسته های کبوتر شده باشند. موضوع عجیب دیگر وراثت سلول‌هاست.

عده‌ای می‌گویند سلول‌ها حافظه را به یکدیگر انتقال می‌دهند، ولی بعضی منکر آن هستند. به هر حال اگر سلول‌ها حافظه را به یکدیگر انتقال نمی‌دهند چه چیز باعث توارث صفات آنها می‌شود؟. مترلینگ^۹ در این باره غلو کرده می‌گوید: «تمام آنچه را که آیندگان ما کشف خواهند کرد هم اکنون در وجود من و

^۹ نویسنده شهیر بلژیکی که افکار جدیدی به جهانیان تقدیم کرده.

شماست منتها دست روی آن بگذارید و آن را پیدا کنید». بنابراین عقیده سلول حاوی آنچه گذشتگان انجام داده و آیندگان خواهند کرد میباشد. قانون نشو و ارتقا می‌گوید: در تمام دستگاه و تشکیلات بدنی و مغزی انسان از روز اول خلقت، یعنی به قول داروین^{۱۰} از روزی که به شکل پست‌ترین حیوانات و ماهی زندگی می‌کرده، تغییراتی به وجود آمده که دائماً در کار میباشد و هدف آن تکامل بشر است. ما هیچ راهی برای تعبیر این تکامل نمی‌توانیم پیدا کنیم مگر اینکه بگوئیم سلول‌ها در فعالیت خود موفق به کشفیات تازه و جدیدی می‌شوند و به این وسیله انجام وظایف را سهل‌تر می‌کنند، سلول‌های مغز بر

^{۱۰} دانشمند انگلیسی صاحب نظریه بنیاد انواع که انسان را نتیجه تکامل پست‌ترین حیوانات می‌داند.

فعالیت خود می‌افزایند و به روش‌های مکانیکی جدیدی پی می‌برند، در نتیجه ما تکامل پیدا می‌کنیم و نسل به نسل قوی‌تر می‌شویم. برعکس آنچه مردم می‌پندارند انسان‌های اولیه از ما ضعیف‌تر و کوچک‌تر بوده‌اند و قوای بدنی آنها کمتر بوده است و ما هم از حیث قوای بدنی و هم قوای روحی جلو آمده‌ایم. تا اندازه‌ای که ما اطلاع داریم سلول‌ها دارای حواس مبهمی هستند که به قدر حواس ما دقیق نیست و همین‌طور ما هم دارای حواس کاملاً مشخص و دقیقی نیستیم، تقریباً تمام احساساتمان آمیخته و در هم است. نسبت به کسی در عین حال هم محبت و هم کینه داریم، در عین حال که چیزی را دوست داریم از آن متنفریم. سلول‌ها چون حواسشان مبهم‌تر از ماست کمتر می‌توانند و بلکه اصلاً موفق نمی‌شوند از زیر بار وراثت خارج شوند، ولی

در بشر وراثت به آن حدی که در سلول هست، نیست. ما تمام عادات پدر و مادر را کسب میکنیم، دین آنها را می‌پذیریم، اما با کوشش فوق‌العاده میتوانیم مختصر تغییری در عادات خود داده، در امور دین خود شک کنیم و در طلب حقیقت برآئیم. اگرچه این کوشش جزء صفات موروثی خواهد بود.

جامعه

راجع به روح، حکمای پیشین و فلاسفه امروزی عقاید مختلف اظهار کرده‌اند. سقراط کوشش داشت به شاگردان خود ثابت کند که روح بعد از مرگ باقی می‌ماند. تقریباً تمام ادیان تا حدی این اصل را پذیرفته بودند. پیروان مذهب ودا(هندوها) معتقدند در تمام موجودات زنده روح وجود دارد و برای آن سیر تکاملی قائل هستند و می‌گویند ترقی از مرحله نبات به حیوان و از حیوان به انسان است. می‌گویند بشر در زندگی زمینی خود باید اعمال نیک انجام دهد تا روح او زندگی‌های بالاتری نائل شود. کریشنا^{۱۱} می‌گفت «برای هیچ موجودی مرگ

^{۱۱} پیغمبر و فیلسوف هندی که در حدود ۴۰۰۰ سال قبل می‌زیسته.

نیست، هیچکدام از ما نخواهیم مرد و همه پس از مرگ زنده خواهیم بود» در جوامع ابتدائی تر اجداد خود را میپرستیدند و این ناشی از حس ترسی بود که از ارواح مردگان داشتند و معتقد بودند که فرد زنده روح دارد و بعد از مرگ روح او از بدن پرواز کرده در فضا زندگی می‌کند و گاهی باعث زحمت زنده‌ها می‌شود. با یک تعبیر مختصر می‌شود گفت این عقیده درست است و مردگان در عالم ما هستند، ولی زندگی آنها در وجود ما و در چیزهائی است که در نهاد ما به ودیعت گذاشته‌اند. اعراب جاهلیت موقع دفن مرده غذا برای او می‌گذاشتند و مرکبی نزدیک قبر او می‌بستند تا اگر بخواهد جائی رود، وسیله داشته باشد. بزرگان دینی آنها حقیقت را می‌دانستند که روح احتیاج به مرکب ندارد، اما با عامه نمی‌توانستند و صلاح

نبود که مخالفت کنند. چنانچه کهنه^{۱۲} مصری موقعیکه می‌خواستند شاگردی را مقام کاهن بدهند و اسرار را بر او فاش کنند، به او می‌گفتند حقایق را از مردمان پنهان کن، زیرا آنها را دیوانه خواهد کرد. زردشتیان هم به وجود روح معتقد بودند. افلاطون میگفت باید بدن را به ریاضت واداشت تا روح قوی و تجلیات آن بیشتر شود. به هر حال بر خلاف مکتب مادیون امروزی که به بقاء روح عقیده ندارند، سابقین معتقد به وجود بقاء روح بودند. مترلینگ راجع به روح می‌گوید «ما به وجود می‌آییم کارهایی میکنیم و اعمالی از ما ناشی می‌شود، بعد از مرگ هرچه از ما بماند، حتی اگر حقیقت خیالی این اعمال باشد، باز روح ماست» هیچ بشری از روی ایمان نمی‌تواند قبول کند

^{۱۲} روحانیون مصریان.

که بعد از مرگ از ما چیزی باقی نمی ماند و شخصیت ما به کلی از بین می رود. زیرا اگر با دقت تصور آن هم بکنیم بر ما فوق العاده گران خواهد آمد. ما امیدواریم جبران بدبختی ها و رنج هایی که در زندگی دیده ایم پس از مرگ ببینیم، به نظر هم مرگ دائمی و نیستی کامل این زندگی ما درست نمی آید. ولی چنانچه هم کاملاً از بین رفتیم بوسیله صفات خود در اولاد و احفاد خود زنده هستیم. راجع به سلول دو فرض ممکن است ما پیش خود خیال کنیم، یکی اینکه روح هر سلول عیناً به سلول مابعد خود که جانشین او می شود منتقل می گردد، ولی این موضوع در اغلب موارد که از یک سلول، سلول های بسیاری منشعب می شوند و به وجود می آیند صدق نمی کند، دوم اینکه هر سلول روح جداگانه ای دارد که غیر از روح سلول قبل از

اوست. به هر حال باید گفت از روح، روح به وجود می‌آید و سلول‌هایی که روح دارند ایجاد روح می‌کنند و می‌شود گفت روح و قوای فعاله ما بر روح سلول‌ها مسلط است و هرگونه تغییر و تبدیل ایجاد و نابودی آنها را باعث می‌شود. به همین ترتیب هم روح جامعه بر افراد بشر مسلط است و همان طریق که یک سلول نمی‌میرد مگر موقعیکه سلول دیگری جانشین آن شده باشد، یک فرد هم از بین نمی‌رود و همه خصوصیات او در بازماندگانش ظاهر می‌شود. حال اگر فردی از بین رفت و اثری از خود باقی نگذاشت، یعنی اولادی نداشت و نسل او منقطع شد، به هر صورت که وجود داشته باشد چه علت آن وجود امراض داخلی یا افکار فلسفی یا علل دیگر باشد، عامل اصلی جامعه است زیرا فکر یا مرض و یا علتی که در نهاد فرد

گذاشته شده، ودیعه جامعه و مجری نیات جامعه است. برگسون می‌گوید «وقتی که چیزی در مقابل چیز دیگر فوق‌العاده کوچک باشد ریاضی داناها از شیء کوچک صرف نظر کرده، آن را نادیده می‌انگارند» میل ما هم در مقابل اجبار اجتماع به قدری کوچک است که چشم پوشیدنی به نظر می‌آید.

همانطور که ما می‌بینیم وقتی که بدن احتیاج به عضوی نداشته باشد آن عضو خود به خود و در طی چندین نسل از بین می‌رود. جامعه هم وقتی به عضوی احتیاج نداشت باید از بین برود و با اصولی که ما آن را به کمال بی‌رحمی و یا شقاوت روزگار تعبیر میکنیم آن را نابود میکند.

زندگی هر فرد دارای آثار و تغییراتی است که حیات نامیده می‌شوند. فکر کردن، حرکت، تصمیم و خلاصه هرگونه فعالیت جزء آثار حیاتی ما هستند. ولی ما هرگز زحمت به خود نداده‌ایم که فکر کنیم اینها چه هستند، از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند. تذکر، تصمیم، تردید، وجود خارجی دارند یا کاملاً اعتباری هستند؟ می‌گویند ترکیبات شیمیائی مغز باعث جریاناتی در سلول‌های آن میشود که ما آن را فکر می‌گوئیم، اگر بپرسید این جریانات چیست؟ خواهند گفت شبیه جریان الکتریک است. ولی البته این جواب قانع کننده به نظر نمی‌آید، زیرا هر قدر فکر کنیم نمی‌توانیم رابطه‌ای بین جریان الکتریک و فکر خود تصور نمائیم.

چیزی که به نظر می‌آید این است که تمام عوامل زندگی ما از خود وجود و شخصیت دارند و در عین اینکه فعل و انفعال آنها آثار روحی ما هستند، خود دارای زندگی می‌باشند و دارای حقیقتی هستند. روی تجربیاتی که به عمل آمده همیشه و بالاخص موقعیکه شخص فکر میکند اشعه‌ای از مغز او به خارج می‌تابد، بعضی آنرا قابل عکس‌برداری دانسته‌اند. یعنی افکار ما امواجی هستند که از بدن ما به خارج منعکس میشوند. روی این نظر می‌شود تفاهم قلبی که بین اشخاص صورت می‌گیرد و نیز تلقین افکار را که بین شخص حاضر انجام می‌گیرد تعبیر کرد. این افکار ما به طور حتم در موقع ظهور، دوره تولد دارد. جوانی و پیری می‌رسد و پس از آن مرگ گریبانگیرش میشود و به جاهائی میرود که ما نمیدانیم، همانطوریکه پس از مرگ بقایای

روح ما به نقاط نامعلومی رهسپار می‌شود. روانشناسان می‌گویند هر فکری و هر مشاهده‌ای در شعور باطن باقی میماند که در اثر وقایع فوق‌العاده ممکن است به خارج سرایت کند و وارد قوه حافظه ما شود. این صحیح است ولی البته آن چیزی که می‌ماند خود فکر نیست، بلکه اثر آنست و خود آن را ما صحیحاً نمی‌دانیم چیست.

ما دیدیم آنچه بدن ما را تشکیل می‌دهد یعنی سلول‌ها دارای شخصیت هستند و مسئله توارث اشخاص و انتقال حافظه سلولها به یک دیگر که خود فرضی بیش نیست دلیل ماست همینطور افکار ما و آثار حیات ما شخصیت دارند، دارای تولد و زندگی و مرگ هستند و از هم زاییده میشوند تمایلات ما به یک دیگر ارتباط دارند و تمام امیال و هدف‌های دوره زندگی ما

ترکیبی از عواطف اولیه تغییر شکل آنها و مشاهداتیست که در دوره زندگی برای ما حاصل شده است. همه تمایلات در عین اینکه هدف روشن و شخصیت خاصی دارند مانند یک رشته زنجیر به همدیگر متصلند در هر حال مجموعه این تمایلات، افکار و کارهاییکه انجام می دهیم حیات ما را تشکیل می دهند اجتماع افکار و اعمال فعلی من حیات همین لحظه مرا باعث می شود و در عین حال سررشته و سر منشأ حیات آتیه من هم هست. یک فکر که در مغز من ایجاد می شود مرحله تکاملی را که بشر در طی قرن های بی شمار پیموده و زندگی من با سرعت عجیبی تمام این مراحل را پیموده است طی می کند ولی مرحله تکاملی را که بعداً من طی خواهم کرد قادر نیست بپیماید. در نتیجه افکار شخص دوره های گذشته را با سرعت می پیماید و

چون سطح افکار او هم ردیف جامعه‌آنروز شد دیگر حفظ این سرعت برای او مقدور نیست و چنانچه بخواهد به تکامل خود ادامه دهد با سرعتی که در مقابل سرعت اولیه فوق‌العاده ناچیز است تکامل خود را ادامه خواهد داد. فکر من از جایی شروع میشود که مناسب یک طفل تازه بدنیا آمده است و چون تمام مراحل زندگی را پیمود می‌میرد و از بین می‌رود، تمام این رشد و تکامل در ظرف چند ثانیه یا چند دقیقه بسته به مدت عمر این فکر انجام میگیرد و این عیناً شبیه به تکاملی است که در خود شخص پیدا شده است .

گوستاو لوبون مینویسد: «جنین در ماه‌های اولیه شبیه به ماهی است بعداً به پرندگان شبیه میشود. بعد به شکل پستانداران در می‌آید و در موقع ولادت شکل او شبیه انسان معمولی است» و

این عین نظریه داروین راجع به تکامل نوع انسان از میلیونها سال پیش است، ولی چون اولاد نسبت به پدر و مادر خود تمام صفات را به ارث برده تنها مختصری قدم بسوی تکامل برداشته است. اینست که هرگز شکل و قیافه او نمیتواند با قیافه انسانهای آینده یعنی کسانی که در صد هزار سال دیگر زندگی خواهند کرد تطبیق کند و باز گوستاو لوبون مینویسد : «اروپائیان و وحشی‌ها در طی مراحل اولیه زندگی همدوش هستند و از مراحل نخست هر دو دوره ترقی را بدون زحمت طی میکنند ولی همینکه بدرجه معینی رسیدند دماغ خوردسال سفیدپوست مراحل ترقی که اجداد او پیموده‌اند طی میکند و سیاه‌پوست در همان نقطه که دماغ اسلافش رسیده است متوقف میماند.» جامعه بشری دوران‌های مختلفی تمام کرده و خط سیر این دوره‌ها

تماماً رو به سوی کمال و ترقی بوده است به طوری که بر خلاف گفته بعضی که می پندارند در بعضی ازمنه قدیم اختراعات و وسایلی بوده که از اختراعات امروزی دست کم نداشته است به یقین می شود گفت هر گز بشر به پایه تمدن امروزی نرسیده و این آخرین پایه است که تمدن بشری آنرا درک کرده است زیرا سیر تکامل وقانون نشو و ارتقاء جز این را اجازه نمی دهد. در ابتدائی که بشر بشکلی شبیه انسان امروزی وجود پیدا کرده میگویند جوامعی نبوده به صورت فردی میزیسته است کم کم خانواده پدري که همه تابع پدر بوده اند و بعد از آن خانواده نیائی که اجداد واحد مشترک آنها بوده است وجود پیدا کرده خورده خورده از اجتماع آنها قبیله، شهر، مملکت بوجود آمده است تاریخچه قبایل خیلی دور را از

حیث عادات و رسوم و طرز زندگی ما میتوانیم از روی زندگی بقایای آنها که به علی نتوانسته‌اند همدوش جامعه‌های دیگر راه تکامل را ببیمایند مانند قبایل افریقا که چون مردمان چند هزار سال قبل زندگی میکنند پیدا نمائیم. عده‌ای از اینها هم‌نوع خود را می‌خورند و بعضی این عمل را جزو رسوم مذهبی میدانند. بعضی دیگر فقط اسراء جنگ را قطعه قطعه کرده می‌خورند. در بعضی دیگر فقط گوشت پیرمردان سالخورده قبیله خود را که دیگر قابل کار کردن نیستند می‌خورند و باز در بعضی دیگر دیده میشود نسبت برئیس قبیله خود موقع پیری اینطور رفتار میکند که او را در بیابانی تنها گذاشته تسلیم درندگان کرده و می‌روند. بهر حال بشر این دوره‌ها را طی کرده و به عصر حجر مفرغ و آهن و عصر الکتریک قدم گذاشته است. یک طفل دو سه ساله

را که در خانواده‌ای متمدن مثلاً در شهر نیویورک متولد شده باشد با یک سالخورده از وحشیان مرکز افریقا مقایسه کنیم میبینیم طرز فکر هر دو یکی است. معلومات افکار، ایده‌ها و خیالاتی که در آنها وجود دارد تقریباً هم سطح و فوق‌العاده بهم شبیه است. یعنی این کودک در مدت سه سال دوره تمدنی را که آن قبیله وحشی آفریقائی از اول ایجاد بشر تاکنون پیموده است طی کرده. اما همین کودک وقتی که به سن ده سالگی رسید بهتر از آن وحشی سالخورده فکر میکند و بیشتر از او چیز میفهمد و اگر بخواهیم مردی همفکر او پیدا کنیم باید در قبایل قدری متمدن‌تر و در جامعه‌هائی که از آن جامعه اولی جلوترند جستجو نمائیم. همینطور هر چند کودک جلو میرود بطرز فکر عصر خود نزدیک میشود و نمونه تمدن دوره خود قرار میگیرد

یعنی ترقی را که جامعه از آغاز وجود خود تاکنون بدان نایل شده بشر در دوره کوتاه زندگانی شخصی درک میکند تا لایق زندگانی در جامعه باشد و اگر احیاناً نتوانست و علل مرضی و روحی باعث شد که قدرت و قابلیت درک تمدن جدید را پیدا نکرد اجباراً از جامعه رانده میشود. با قدری تأمل می شود گفت سرعتی که بشر در طی این تکامل می پیماید تقریباً با گذشتن زمان بر حسب تصاعد هندسی کم میشود چنانچه کودک در سالهای اول زندگی حاصل تمدن چندین هزار سال را در ظرف یک سال می پیماید ولی این سرعت در سالهای بعد فوق العاده کم میشود تا موقعی که به سطح تمدن روز رسید این رقم نزدیک به صفر میرسد. سلول هم همین طریق در زندگی خود دوره‌های را که سلولهای قبل از او پیموده‌اند می پیماید تا بمرحله مناسب

زمان خود میرسد و چون یک ذره جلو رفت مرگ او در میرسد و همین ذره ذره جلو رفتن سلولهاست که باعث پیری ما میشود. همانطوریکه گفتیم کسی که قادر به طی مدارج تمدن جامعه خود نباشد از طرف جامعه مورد فشار و تحمیل واقع میشود. و این فشار اشخاص نیست که او را به نیستی محکوم مینماید بلکه فشار جامعه است و جامعه شخصیتی است بکلی سوای شخصیت افراد، و تمایلات و انحرافات او نیز کاملاً مغایر تمایلات افراد است. همانطوری که تمایلات ما غیر از تمایلات سلولهای بدن ماست سلول ما وجود و شخصیت دارد. خود ما هم وجود و شخصیت داریم. باین طریق ما هستیم و جامعه هم شخصیتی است که مثل ما و به خودی خود وجود دارد. سلول در اعمال خود بطور حتم می‌پندارد برای خویشتن زندگی میکند

و رو به هدف زندگانی خود میرود ولی ما میدانیم که او اعمال بدنی ما را انجام میدهد. همینطور ما خیال میکنیم برای خود به وجود آمده‌ایم و در پی انجام اعمال و نیات خود هستیم در حالیکه ما بسوی آمال جامعه میرویم ولی چون از میلیاردها میل که به‌هدف جامعه راه است هر کدام فقط یک یا نیم قدم بر میداریم نمی‌توانیم این هدف را ببینیم و نمی‌توانیم فکر کنیم این یک قدم که ما برداشته‌ایم به هدف جامعه نزدیک شده‌ایم، اینکه ما اطلاع نداشته باشیم یا اینکه نتوانیم فکر کنیم ممکن است موجودی بنام جامعه وجود داشته باشد، دلیل این نیست که چنین چیزی نباشد. زیرا ما اگر چند قرن پیش را در نظر بگیریم می‌بینیم بسیاری از اموری را که امروز یک کودک چند ساله میداند آنها نمی‌توانسته‌اند فکر کنند.

آیا سلول‌ها میتوانند فکر کنند که مافوق هستی آنها وجود ما هست و اعمال آنها اگر چه بخیال خودشان طبق تمایلشان است بر حسب هدف‌ها و احتیاجات زندگی ما تأمین شده است. آیا افکار و اعمال و نیروهای محرکه ما می‌دانند که به کار گرداندن چرخ زندگانی ما می‌خورند؟ ممکن است بگویند افراد بشر هر یک پی درک لذات خود می‌روند و حتی سخت‌ترین مشقات را که بر خود هموار میکنند برای این است که می‌خواهند از نتیجه آن لذتی را درک کنند. ما قبول داریم هر کس خواهی‌نخواهی عواطف و تمایلات خود را تعقیب میکند و بدون آنکه خود متوجه باشد شاگرد مکتب اپیکور^{۱۳} است. ولی باید دانست که درک لذت

^{۱۳} اپیکور حکیم یونانی که عقیده داشت بشر باید از لذات موجوده تا حد ممکن برخوردار گردد.

فرد مانع نیل به هدف جامعه نیست بلکه همین لذت یکی از مهمترین وسایلی است که بشر را کورکورانه بسوی نیل به هدف جامعه رهبری میکند. یک آدم مست را در نظر بیاورید. به اینطرف و آن طرف خم میشود. همین که می‌خواهد بدن خود را راست نگه دارد دو مرتبه از یک طرف کج میشود. هر فرد هم در زندگی تمایلات و هدفهائی دارد و هوس‌های مختلف هر دقیقه او را به طرفی متمایل میکنند بطوریکه او در مقابل عواطف مختلف قرار میگیرد. در این مورد باید تصمیم بگیرد. این تصمیم بر خلاف آنچه خیال می‌کنند از خارج بر او تحمیل می‌شود. این تصمیم که در حقیقت یک میل تازه است از طرف جامعه بر او تحمیل میشود و علت اینکه اغلب تصمیم‌ها دوام ندارد، و مثل توبه زاهد زود در هم می‌شکند این است که هر لحظه و در هر

موقع راه نیل به هدف جامعه تغییر میکند و هر وقت هر جا که راه این هدف باشد میل جامعه بنام تصمیم بر شخص تحمیل میشود و بشر بیچاره گمان میکند این خود او است که تصمیم گرفته است. تمایل به قضا و قدر و واگذاری خود در مقابل حوادث یکی از عوامل مهم جامعه است، تسلیم به قضا، تسلیم به میل جامعه است. اشخاصی که خیال میکنند در مقابل قضا و قدر قد علم کرده اراده خود را بر آن تحمیل نموده‌اند خود را گول میزنند. زیرا اینها کوشش میکنند برای اینکه می‌پندارند سیر قضا را دریافته‌اند و می‌خواهند تمایلات خود را به قالبی در آورند که از این مسیر قابل عبور باشد. می‌خواهند خود را به طوری تسلیم این جریان کنند که در ساحل مقصود خود از آب بیرون آیند. قضا یا بقول شما قوانین روانشناسی بما میگوید که

اگر شما از کسی صمیمانه تمجید کنید و اعمال خوب او را بستائید و نیز در میل خود پا فشاری به خرج دهید، موفق میشوید او را وادارید که تمنای شما را برآورد. مقصود شما برآورده میشود ولی شما بر قضا ظفر نیافته‌اید بلکه مجبور شده‌اید در این جریان طوری خود را تسلیم کنید که قضا شما را ظفر دهد. شما در اینجا راه نیل به هدف جامعه را پیدا کرده از آن راه داخل شده‌اید. بر قضا غلبه نیافته‌اید، بلکه جزء عاملین او قرار گرفته‌اید.

پاسکال میگوید «انسان مانند شاخه باریک و نازکی است که تندباد حوادث هر جا که بخواهد آنرا میبرد» سعدی هم گفته: قضا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد همینطور فردوسی: برد کشتی آنجا که خواهد خدا اگر جامه بر تن درد

ناخدا و اختیار در وجود ما عیناً شبیه به آزادی عملی است که یک سلول پیکر ما میتواند داشته باشد. سلول آنچه را برای سعادت خود لازم میداند همان وظیفه‌ای است که از مجموعه بدن ما بعهده او گذاشته شده. او به میل و اراده خود کار میکند اما میل و اراده او تابع مکانیسم بدن ما و بر طبق هدف زندگی ما تنظیم شده است. ولی این امیال چگونه در سلول خودنمائی میکنند؟ بهترین راه اینست که بگوئیم این امیال جزء به جزء بوسیله توارث به او منتقل می‌شوند. یکی از فلاسفه میگوید: «ما آزاد هستیم زیرا تابع اراده و خواهش خود می‌باشیم، اما اراده و خواهش که اساس فعالیت زندگی ما را تشکیل می‌دهد تابع کیست؟» ویلیام جیمس میگوید: «ظاهراً عمل تابع اندیشه است ولی در حقیقت کار و اندیشه هر دو باهم بوجود می‌آیند» در این

صورت منشأ بوجود آمدن آنها حتماً عواطف ماست. عادت از عواملی است که سر رشته بیشتر امور زندگی ما را در دست گرفته است سلول‌ها و وظایف خود را مثل عادت از یکدیگر کسب میکنند. ما نیز تمام صفات نیاکان خود را به ارث می‌بریم و آنچه را که از جامعه کسر داریم از اطرافیان خود می‌آموزیم. عادت راهبر ماست و آنچه را که جامعه می‌خواهد بر ما تحمیل کند بیشتر بوسیله آن صورت می‌گیرد. ما همیشه پیرو عادات خود هستیم و آنها را تقریباً مو به مو انجام می‌دهیم، در حالیکه خود چندان حس نمیکنیم و انجام عادت را گذراندن وقت می‌پنداریم ولی اگر بخواهیم به یکی از عادات خود روی مخالف نشان دهیم در آنموقع قدرت آنها بر ما آشکار می‌شود و سنگینی‌شان را بر دوش خود احساس می‌کنیم. زندگی ما از یک رشته تردید و

تصمیم تشکیل شده. ما همیشه بین اعمال خود انتخاب میکنیم و برای انجام هر عملی مراحل ایجاد فکر و تردید و تصمیم را می‌پیمائیم ولی همیشه آنچه که نظم و هدف جامعه آنرا ایجاب میکند غالب می‌آید.

فروید^{۱۴} میگوید: «همه اعمال ما از دو آرزوی اساسی سرچشمه میگیرد. آرزوی شهوانی و آرزوی بزرگی». آرزوی شهوانی را جامعه بدون شک برای ایجاد و حفظ نسل در افراد بشر گذاشته و ایجاد نسل هدف جامعه است. همانطوریکه هدف درونی ما زندگی کردن و حفظ نسل سلولها است. شوپنهاور میگوید: «عشق که دو موجود از جنس مختلف را بطرف یکدیگر جذب

^{۱۴} طیب و روان شناس اتریشی که تمام فعالیت بشری و حتی پستان بدهن گرفتن کودک را تغییر شکل غریزه جنسی میداند.

میکند اراده زندگی است» ولی باید گفت این اراده و میل جامعه است. راجع به آرزوی بزرگی، جان دیوئی گفته: «مهمترین محرک جنس بشر آرزوی مهم بودن است» و آرزوی بزرگی هم، راه سیر تکامل جامعه است. زیرا میشود گفت اگر این آرزو در بشر نبود. امروز اینهمه اختراعات و اکتشافات وجود پیدا نمیکرد. آیا در هیچیک از این دو آرزو که فروید میگوید میشود لذت اساسی و حقیقی برای فرد پیدا کرد؟ آرزوی شهوانی یک عمل حیوانی و به تمام معنی پوچ و بی معنی است. آرزوی بزرگی و جاه طلبی مثل آب شور غیرقابل تسکین است و تنها باعث این میشود که زندگی را همیشه در کام شخص تلخ مینماید. ناپلئون می گوید: «مردان بزرگ مانند چراغهایی هستند که خود می سوزند تا دنیائی را از این سوختن خود روشن

کنند». فکر کنید همین آرزوی بزرگی چه فجایع و نیز چه اعمال بزرگ و درخشان بوجود آورده است. آرزوی بزرگی همیشه شما را در طلب آینده بهتر به تلاش وامیدارد زیرا از وضعیت فعلی خود راضی نیستید به این طریق شما زمان حال و حقیقت زندگی را از دست می‌دهید به امید اینکه آتیه بهتری بدست آورید در صورتیکه آتیه شما بر فرض هم که به مقصود خود رسیدید به همین طریق خواهد گذشت زیرا باز هم به آتیه خود نظر خواهید داشت. همیشه در زندگی می‌پندارید اگر باین هدف خود رسیدید خوشبخت خواهید بود ولی چون موفق شدید می‌فهمید که فکر شما پوچ بوده است. تحصیل می‌کنید برای اینکه با حربه علم وارد جامعه شوید ولی بعد از آنکه وارد جامعه شدید آرزو می‌کنید که باز بدوره تحصیل برگردید. این چیزی که همیشه

باعث آزار شماست زندگی است زیرا تا زنده هستید مجبورید هدف جامعه را تعقیب کنید. بعضی از فلاسفه میگویند همینطور که ما زندگی مورچه، موریانه، زنبور عسل را مورد مطالعه قرار میدهیم ممکن است موجودات بزرگتر از ما وجود داشته باشند که زندگی ما را تحت مطالعه قرار دهند. در زندگی موریانه دقت کنید می بینید هیچگونه میل و هوس در محیط آنها وجود ندارد. همه کار میکنند، بدون اینکه از لذت عشق و توالد و تناسل برخوردار باشند. خوراک آنها مخلوطی از مدفوعشان با مواد دیگر است و وظیفه توالد و تناسل فقط بعهده عده فوق العاده کمی است. و هیچ نوع تفریح و لذت در زندگی آنها بنظر نمیرسد. یقیناً بدانید اگر موجود بزرگتری در زندگانی نوع بشر دقیق شود همین طور حس خواهد کرد که ما از هیچ لذتی نمیتوانیم

برخوردار شویم و چنانچه ارسطو میگوید: «دانشمند کسی است که بکوشد تا الم خود را بکاهد» تمام فعالیت زندگی ما به منظور دفع الم ورنج است. اصلا در خود فعالیت دقیق شوید می بینید فعالیت ما دلیل عدم اختیار ماست زیرا موقعی درد ما شدت می یابد که دچار درد و بد بختی فوق العاده ای شده باشیم. چنانچه اشخاصی که بدبختی بیشتری دیده باشند فعال ترند. و مردم به هرکس که فوق العاده فعال باشد می گویند آدم ناراحتی است و این کلمه خیلی مناسب است زیرا ناراحتی اوست که او را بفعالیت وامیدارد و نتیجه این فعالیت را عاید پیکر جامعه می کند.

وجدان عاملی است که بسیاری از کارهای فرد را در اختیار خود میگیرد. هدف وجدان همیشه گذشت در مقابل دیگران و

حفظ منافع افراد دیگر جامعه است. طبیعی است که در این صورت هدف آن هدف جامعه خواهد بود نیروی وجدان بقدری است که در صورتیکه با آن مخالفت شود به کلی شیرازۀ زندگی را از هم می‌گسلد و تولید ناراحتی و اغتشاش فکر میکند. برگسون در این باره می‌گوید. «اختلال و اغتشاش زندگی زاییده عدم نظم روابط فردی و اجتماعی است» ولی در حقیقت باید گفت عدم نظم روابط اجتماعی با یکدیگر در وجود فرد تولید اغتشاشات مینماید. زیرا آنچه در فرد وجود دارد مربوط به جامعه است و فردی که حقیقتاً برای خود دارای هستی باشد جز در عالم خیال وجود ندارد.

بر زندگی افراد تمایلات حکومت میکنند بعضی از آنها نامشروع و غیرطبیعی بنظر میرسند و اینطور تشخیص داده میشود که

باید با آنها مخالفت بعمل آید. این مخالفت هم همیشه از راه منطق عملی میشود و همه کس برای مخالفت با تمایلات نامشروع خود به منطق متوسل می‌شود. ولی طبق نظریه فروید تمایلی که با مخالفت مواجه گردید واپس زده شده در شعور باطن باقی میماند و تولید اغتشاش فکری، پریشانی حواس، و جنون میکند) حتی فروید اشتباهات جزئی، از قبیل فراموشی نام اشخاص را نتیجه این واپس‌زدگیها میداند) یا اینکه دفعتاً با قدرت عجیبی خود نمائی کرده قوای مخالف را از بین می‌برد^{۱۰} ولی اگر بجای منطق سرد و خشک ما یک میل دیگر در مقابل آن قرار دهیم، موفق میشویم که تا حدی میل اولی را از بین

^{۱۰} آموک استفان زوایک را که ترجمه شده بخوانید خود نمائی یک تمایل جنسی واپس‌زده را بخوبی نشان میدهد .

ببریم. منتهی این عمل کمتر صورت می‌گیرد زیرا میل اولی را جامعه بر طبق هدف‌های خود در وجود ما گذاشته و دیگری نمیتواند جانشین آن شود مگر اینکه در نیل به هدف جامعه از میل اولی سریع‌تر باشد.

کریشنا میگوید: «همه موجودات در خداوند گنجیده‌اند» بهتر بنظر می‌آید که این گفته را از دو طرف محدود کرده بگوئیم، تمام افراد بشر در جامعه گنجیده سلول‌های جامعه هستند که وظایف بدنی او را انجام میدهند. افراد بشر هر یک در زندگی دارای هدفی هستند و معمولاً زندگی خود را صرف نیل به این هدف میکنند. این هدف در حقیقت منظور جامعه است نه فرد. زیرا افراد موقعی که به کمال مطلوب خود میرسند، هدفشان تغییر میکند و همینطور به هر هدفی که رسیدند دیگری بالاتر از

او خودنمائی میکند تا بالاخره بجائی میرسد که هدف غیرقابل درک میگردد و یا اقلماً برای آن شخص رسیدن به آن مقدور نیست و این نشان میدهد که منظور هدف فردی پیشروی جامعه است و مادامیکه این هدف برای پیشروی کافی است وجود دارد ولی هنگامی که کافی نباشد هدف دیگری خود نمائی میکند. سنت بوو میگوید: «تنها بقصد دست یافتن به امور محال است که بشر میتواند به آخرین حد امور ممکن دست یابد» و بر خلاف بووالو شاعر فرانسوی که میگوید: «هر چیز که فاقد حقیقت باشد دلپذیر نخواهد بود» باید گفت تنها چیزهائی دلپذیرند که بر خلاف حقیقت طرح شده باشند و حقیقت هرگز نمیتواند دلپذیر باشد. افکار دلپذیر ما رؤیاهائی هستند که صورت حقیقت بخود نگرفته‌اند و ما همیشه چون سعی میکنیم این رؤیاها را در وجود

خود زنده نگاه داریم هدفی انتخاب میکنیم که به آن نرسیده‌ایم. بدبختی و انجام نشدن خواهش شخصی عکس‌العملهائی در روح ما ایجاد میکند و بقول فروید تمایل واپس‌زده در شعور باطنی باقی می‌ماند. این فکر یک وجود مزاحمی است که مغز ما سعی میکند بوسایل مختلف آنرا از خود دور کند در نتیجه عجایبی در زندگی ما ظهور میکند و صفاتی در اشخاص پیدا میشود که در نظر اول متفاوتست ولی تمام آنها بیکدیگر شبیه‌اند و از یک سر چشمه آب می‌خورند. یکنفر که آرزومند است بمقامی برسد و موفق نمیشود. برای دیگران ادعا میکند که مقام بالاتر از آن را در دست دارد. کسی که می‌خواهد با رئیس اداره‌ای آشنا شود چون موفق نشد ادعا میکند که با وزیر دوست است همین ادعای دروغ آن اثر روحی را که شکست در او ایجاد کرده از

بین میبرد. اما این چه عکس‌العملی در دیگران ایجاد میکند؟ مخاطب این شخص در عین اینکه خود او از این دروغها بسیار گفته است دروغ این مرد را باور میکند. حس حسادت او تحریک میشود قوای فعاله‌اش بجنبش میافتد او هم سعی میکند با وزیر دیگری آشنا شود. به این طریق برآورده‌نشدن یک میل باعث دروغ و خودستائی و این دروغ علت یک جهش و ترقی میشود یعنی هدف جامعه از بدبختی اشخاص ترقی جامعه است و کسانی که میگویند بدبختی ما چه فایده‌ای ممکن است برای دیگران داشته باشد، اشتباه میکنند. جامعه از ابتدای وجود خود همیشه هدف خویش را به افراد تزریق و آنها را به آن راهنمایی کرده است و همیشه راه تکامل افراد را که منتهی به هدف خود

او می شود به آنان نشان داده است و قانون بقاء اصلح از اینجا سرچشمه میگیرد.

نیروانای^{۱۶} بودا را بقول خود او تنها کسی میدیده که جز بمبدأ فکر نکند. خود را کنار گذاشته روشی را که مبدأ برای او تعیین میکند در پیش گیرد. این مبدأ شخصیت جامعه است. که همیشه بر افراد تحمیل شده شخصیت آنها را تحت الشعاع و بلکه وسیله کار خود قرار داده است. اشخاص همیشه در فکر خود گم شده‌ای دارند و در طلب آن میگردند عرفا آن گم شده را حق و راه وصول به آن را عشق میدانند. این گم شده که به یقین میشود گفت مادامیکه جامعه به آخرین لحظه زندگی خود رسیده باشد بشر آن را درک نخواهد کرد، در حقیقت هدف زندگی

^{۱۶} نیروانا بهشتی است که بودا به پیروان خود وعده میدهد.

جامعه است ولی همین طلب و کوشش بشر اگر چه به هدف حقیقی نرسد قدمهائی است که به سوی هدف جامعه برداشته می‌شود.

استوارت میل راجع به تربیت میگوید: «تربیت انجام اعمالی است که بمنظور نزدیک کردن انسان بکمال طبیعی انجام میگیرد» ولی شکی نیست که این کمال طبیعی تاکنون وجود و تحقق نیافته است و مادامیکه جامعه بکمال طبیعی خود نرسیده باشد بشر بکمال منظور خود نخواهد رسید. بسیاری دانشمندان به وجود وجدان اجتماعی قائلند ولی هیچ یک صراحتاً جامعه را شخصیتی بکلی مستقل از افراد مانند استقلال شخصیت ما نسبت به سلول نتوانسته‌اند فرض کنند و در نوشته‌های هر یک که دقت کنید می‌بینید این اندازه جلو نرفته‌اند. دکتر یحیی مهدوی

مینویسد: «^{۱۷} و به همین وجه اجتماع سلول‌های جاندار باعث وجود انسان میشود که روح و حیاتی دارد مخصوص و منحصر به خود که سلول فاقد آن است. بنابراین همانطور که وجود انسان مافوق وجود سلول‌های بدن او است و وجدانی دارد متمایز و مستغنی از هر یک از این سلول‌ها، اجتماع افراد و وجدان ایشان نیز روحیات و وجدان اجتماعی را به وجود آورده که غیر از وجدان افراد است». ولی اجتماع وجدان افراد نیست که وجدان اجتماعی را تشکیل میدهد بلکه وجدان جامعه است که وجدان افراد را بر آنها تحمیل مینماید.

وجود جامعه بطور مستقل و کاملاً جدا از افراد باعث این نمیشود که ما مجبور باشیم تمام تمایلات خود را بر وفق

^{۱۷} صفحه ۲۹ علم الاجتماع

تمایلات جامعه اتخاذ کنیم، بلکه باید گفت آنچه ما انجام دهیم و آنچه مایل به انجام آن باشیم، تمایل جامعه است و خواهی نخواهی ما در راه هدف جامعه قدم بر می‌داریم. ما می‌گوئیم اراده داریم و به اراده خود اعمال را انجام می‌دهیم ولی حتی موقعی که ما به اراده خود از لذتی بزرگ چشم می‌پوشیم، این اراده تابع میل درونی و به اختیار ما نیست زیرا، عامل جامعه است. دیل کارنگی می‌گوید «وقتی با کسی صحبت میکنید بدانید که روی سخن شما با یک وجود منطقی نیست بلکه وجودی پر از احساسات در مقابل شما قرار گرفته است.»

علم‌الاجتماع برای هر جامعه‌ای مثلا جامعه فرانسوی، روسی و غیره شخصیت قائل میشود و البته این شخصیت فرضی است، ولی جامعه شخصیت حقیقی دارد و اینکه جامعه فرانسوی را

جدا کنید مثل اینست که به کلیه خود جداگانه شخصیت بدهید. جامعه دارای شخصیت است و از همین نوع که ما برای خود قایل میباشیم بلکه قوی‌تر مییاشد، یعنی یک موجود به تمام معنی زنده است و زندگی او درجات بالاتری نسبت به زندگی ما طی میکند. گاهی در بعضی زمانها منافع جامعه اقتضا کرده که علناً مردم متوجه این موضوع باشند و بدانند که باید از قواعد معینی پیروی کنند. چنانکه در کلان^{۱۸} می‌بینیم فرد هیچگونه ارزش ندارد و فقط جامعه دارای شخصیت است، یعنی در حقیقت فرد از این نقطه نظر دارای ارزش است که منافع جامعه را حفظ می‌نماید. اسپنر^{۱۹} که علل وقایع اجتماعی را در نهاد افراد

^{۱۸} نوعی از قبایل قدیم

^{۱۹} (۲) فیلسوف انگلیسی بانی فلسفه نشو و ارتقا (۱۹۰۳ - ۱۸۲۰)

میجسته زیاد دور نرفته بود زیرا جامعه آنچه را میخواهد انجام دهد میل به انجام آن را در سلول‌های خود یعنی ما به وجود می‌آورد. در تاریخ جوامع دلایلی وجود دارد که وجود حقیقی جامعه را بر ما ثابت می‌کند. باز دکتر مهدوی می‌نویسد: «بین طوایفی دور از هم که تقلیدشان از یکدیگر میسر نبوده مؤسسات شبیه هم زیاد پیدا شده است» ولی می‌شود گفت که در تمام ادوار زندگی بشر تقریباً مشابه بوده است. بهر صورت این دلیل است که یک رابطه معنوی و آمر که شبیه به رابطه بین سلولهای ما و ماست، بین افراد و جامعه وجود داشته است. و تقریباً جوامعی که دارای یک درجه تمدن بوده‌اند طرز فکر و سازمانهای سیاسی و اقتصادی‌شان یکی بوده است. بسیار اتفاق افتاده که پس از تحقیق معلوم شده یک کشف مهم علمی در یک

آن به دو نفر الهام شده زیرا رشد جامعه در آن زمان تقاضا داشته است که این کشف عملی شود. علم‌الاجتماع میگوید: «همیشه اموری که باعث اجتماع و همکاری افراد بوده محترم و اموری که تفرقه آنها را باعث میشده منفور بوده است» و این عاطفه‌ایست که هدف اجتماعی آن، درست حفظ و نگهداری جامعه است. همه معمولاً کسی را که نسبت به همه کس علاقه نشان می‌دهد دوست دارند زیرا علاقه داشتن به همه ناموس جامعه است. اینکه علمای اجتماع میگویند در فرد دو وجود هست یکی فردی و دیگری اجتماعی صحیح به نظر نمی‌آید و فرد وجود شخصی ندارد زیرا همین وجود فردی اوست که عامل جامعه و متعلق به جامعه است.

اگوست کنت^{۲۰} هم بحث از نفسانیات انسانی را جزو جامعه‌شناسی میدانست و شاید بشود گفت تا حدی عقیده وجود حقیقی جامعه در او بوده است.

کارهای ما تماماً از دو منشا سرچشمه میگیرند یا احساسات، بطوریکه در این موقع ما تمام موازین عقلی خود را کنار می‌گذاریم، و یا اینکه عقل و برهان، در صورت اول واضح است که ما از خود اراده و اختیار نداریم و اراده دیگری بر ما حکمرانی می‌کند، در صورت دوم هم با کمی دقت در می‌یابیم که باعث و محرک به کار افتادن دستگاه استدلال و انتخاب راه اصلح، برای رسیدن به هدف، عاطفه و میل ماست. تا ما به چیزی علاقه نداشته باشیم و عاطفه ما را وادار نکند عقل را بکار

^{۲۰} فیلسوف فرانسوی (۱۷۹۸ - ۱۸۵۷) بانی فلسفه اثباتیون .

نمی‌بریم و همین عواطف و احساسات ما هستند که تمایلات جامعه را جزء به جزء بر ما تحمیل میکنند.

یکی از اشتباهات زندگی ما این است که چون به کارهای دیگران نگاه میکنیم آنها را طور دیگر تعبیر میکنیم و روی هم رفته هر کس به زندگی دیگران دقت میکند در آنها هوش فوق‌العاده مزایای اخلاقی زیادی نسبت به خود می‌بینند و روی هم رفته همه را بهتر از خود می‌پندارد و گاهی در مقابل صفات دیگران حالت اعجاب به او دست میدهد ولی در خود هر صفتی را مورد دقت قرار داده آن را به خودپرستی تعبیر مینماید در حالیکه همان صفت را در مورد دیگران در فضائی مطبوع و خیالی به نظر می‌آورد اینها اشتباه و خلاف واقع است هر فکری که شما میکنید سایرین هم همانطور فکر میکنند و این اشتباه را جامعه

در نهاد شما گذاشته تا شما را به نیکوکاری تشویق کند و در اثر اینکه خیال میکنید دیگران مزایای اخلاقی بر شما دارند حس رقابت و ادارتان میکند اعمال خود را بیشتر تحت نظر بگیرید و سعی کنید خود را به پایه اخلاقی همردیفان برسانید. یک مثل مشهور است که میگوید «هر جا سنگی باشد بر پای لنگ فرود می آید» با دقت بیشتری می بینید واقعاً همین طور است و اشخاصی که در زندگی به یک بدبختی دچار شدند، ناملایمات دیگری پشت سر هم برای آنها به وجود می آید و اصلاً مثل اینکه قیافه بدبختی جاذب بدبختی است. میدانید چرا؟ زیرا رنج و مشقت قوه فعاله و نبوغ را بر می انگیزد و برانگیختن قوای فعاله اشخاص هدف جامعه است و این قوای فعاله افراد است که جامعه را بسوی کمال خود سوق می دهد.

بودا میگفت «موجودات زاییده شده‌اند تا در مصلحت کامل فرو بروند». شکی نیست که این مصلحت کامل، جامعه و هدف جامعه است.

دقت کنید تحقیر در اشخاص اثر فوق‌العاده‌ای می‌بخشد، بطوریکه در ایجاد و پرورش نبوغ فوق‌العاده مؤثر است هر کس را بخواهید بکوشش وادار کنید تحقیر کنید اما عکس این هم صادق است بطوریکه هر کس شروع به فعالیت کند مورد تحقیر قرار می‌گیرد و این خاصیتی است که جنبش به وجود او می‌بخشد. نوابغ بیشتر مورد تحقیر قرار می‌گیرند و اشخاص از اینکه آنها را تحقیر کنند لذت می‌برند اگر چه این تحقیر جنبه دوستانه داشته باشد. سربازان ناپلئون به او سرجوخه کوچک خطاب می‌کردند و هودسن لو حاکم جزیره سنت هلن میل داشت

او را ژنرال بناپارت بنامد. نبوغ مورد تحقیر قرار میگیرد و تحقیر نبوغ را ایجاد میکند ولی کاملاً و بدون شک در هیچ واقعه‌ای نمیشود علت و معلول را پیدا کرد و هیچ حادثه‌ای را علت حادثه دیگر نمی‌شود گفت بلکه معمولاً حوادث معین با هم به وجود می‌آیند بدون اینکه تقدم و تأخر آنها معلوم باشد، مثلاً بدخواهی و بدبختی اغلب با هم توأمند، ولی آیا اگر کسی بدخواه شد بدبخت میشود؟ یا اگر بدبخت شد بدخواه هم خواهد شد؟ نظریه مسلمی در این باره نمی‌شود گفت، بهتر است بگوئیم این دو همیشه با یکدیگر همراهند نه علت و معلول، و یا اقلأ هر دو علت و معلول همدیگر هستند.

چندی قبل گاندی کشته شد. فرض بگیریم گاندی مرد مصلحی بود و جز خیر بشر نمی‌خواست. اگر بگوئید جامعه اشخاص

خوب و مصلح را نمی‌پذیرد، خواهم گفت جامعه نرون را هم نپذیرفت زیرا او را کشتند. وانگهی در اینصورت چطور گاندی با وجود اینکه مرد مصلحی بود توانست هشتاد و چند سال بین جامعه خود فعالیت کند. و اگر بگوئید جامعه مردان خوب را با آغوش باز می‌پذیرد خواهم گفت پس چرا گاندی را کشتند؟ چیزی که مسلم میشود به آن عقیده داشت این است که تا مادامیکه گاندی همدوش جامعه میرفت تمنیات جامعه را پیروی میکرد و سخنان او موافق جامعه روز بود زنده بود، ولی هنگامی که دیگر جامعه نمی‌توانست لقمه‌ای را که بزرگ شده بود فرو دهد آن را قی کرد. فرق نمیکند به دست هندوها یا بالاتر از هندوها کشته شود.

بهترین دقایق زندگی ما لحظاتی است که یک موضوع مفرح و شیرین ما را به خود مشغول کرده است و این غرق شدن یا در شگفتی‌های کشفیات بشر و یا زیباییهای طبیعت است و هر دو موضوع فکر ما را برای کار و کوشش باز می‌کند، یعنی لذت ورزش قوایی است که می‌تواند سیر جامعه را بسوی کمال تسریع کند، در اینجا عظمت مکتب اپیکور معلوم میشود.

دقت کنید موقعی که در یک کتاب فلسفی غرق شده آنقدر مطالعه کرده‌اید که دیگر مطالب را درست متوجه نمی‌شوید، میخوانید ولی بسیاری از نکات آن از نظر شما محو میشود. در آن موقع اگر چند دقیقه خود را به یک چیز مفرح و مشغول کننده سرگرم کنید، بعداً کاملاً فکر شما برای مطالعه حاضر میشود. مثلاً بعد از دیدن یک فیلم مشغول کننده خواهید دید بهتر میتوانید مطالعه

کنید، اصل مهمی که در پیشرفت روشهای علمی تجربی مؤثر است همین موضوع است.

در روش زندگی خصوصی اشخاص بزرگ دقت کنید می بینید آنها همیشه سعی میکنند افراد جامعه هر چه خواهش میکنند انجام دهند. زندگی فوشه را، استفان زوایاک اتریشی برای شما خوب شرح داده. راز موفقیت این مرد این بوده است که همیشه طرفداری حزب غالب میکرده و از خود هیچگونه عقیده‌ای نداشته است. این شرح زندگی او تنها نیست که زوایک نوشته، بلکه این شالوده زندگی کسانی است که طالب موفقیت می باشند. کسی که طرفدار غالب است طرفدار جامعه است زیرا جامعه اشخاص را بر می انگیزد و غلبه میدهد.

ما بخیال خود در طبیعت خطاها و بی‌رحمی‌هایی می‌یابیم، اما اینها خطا نیست بلکه نادانی ماست. شوپنهاور در این باره قشنگ می‌گوید که «نادانان حماقت خود را سرنوشت می‌خوانند». جامعه آنچه را که صلاح خود میداند اختیار میکند و نسبت به آنچه که مورد لزوم او نیست رحمی ندارد. پس باید کوشید که جامعه به ما احتیاج داشته باشد و چرخ مؤثری در دستگاه جامعه باشیم.

سابقاً سطح افکار افراد از هم دور بود و ممکن بود در یک اجتماع و در زمان واحد کسانی پیدا شوند که از حیث تمدن و قدرت فکری چند قرن با هم فاصله داشته باشند، ولی امروز سطح افکار و نفسانیات بهم نزدیکتر شده و هر چه جامعه جلو برود نزدیکتر خواهد شد. بطوریکه در پایان زندگی جامعه همه

تقریباً هم فکر خواهند بود و هیچگونه مزیتی بر یکدیگر نخواهند داشت. بهر حال چیزیکه به نظر ما مسلم می‌آید این است که جامعه حتماً وجود دارد و وجود آن مانند شخصیت حقوقی فرضی نیست، بلکه عین واقع است. حال آیا ممکن است جامعه‌های بزرگتری وجود داشته باشند که باز از عده زیادی جوامع کرات دیگر تشکیل شود؟ این چیزی است که نمی‌شود زیاد در باره آن صحبت کرد و مانند ارتباط عالم اتم با دنیای ما و دنیاهای بزرگتری است که ممکن است وجود داشته باشند. جامعه هست و حتی اگر در تمام ادوار تنها یک نفر به وجود می‌آمد، همان فرد جامعه بود.

رهبران بشر و دین

در قدیم‌ترین و ابتدائی‌ترین جماعات بشر دین وجود داشته افراد تابع مقررات مخصوصی بوده موجودات معینی را می‌پرستیده‌اند. حتی اغلب بزرگان مذهبی آن قوم هم نمی‌دانسته‌اند مبدأ این پرستشها کجاست و این عادات و معبودها از کجا و به راهنمایی چه کسی به افراد معرفی شده‌اند. در اجتماعات بشری اجتماعی بوده است که فاقد بیشتر آثار تمدن بوده‌اند و کاملاً به وضع بربریت زندگی میکرده‌اند، اما هیچکس جامعه‌ای نشان نداده است که در آن دین وجود نداشته باشد. منشأ تمام این ادیان میشود گفت احترام به موجودات علوی و چیزهایی است که بشر آنها را از خود قوی‌تر می‌پنداشته است. فرد خود را در بین اموری میدیده که به حقیقت

آنها علم نداشته در نتیجه کوچکی خود را حس میکرده و در برابر هر یک از این موجودات که بلندتر و قوی تر میپنداشته خضوع و خشوع می نموده است.

هر وقت فجایع در بین اقوام و ملل زیادتر میشد قساوت و بیرحمی شدت پیدا میکرده افرادی پیدا می شده اند که مردم را به برادری و انجام اعمال نیک هدایت میکرده اند، اگر چه اغلب نتیجه کار این اشخاص به نابودیشان منجر میشده هیچ کدام به عاقبت کار خود فکر نکرده جلو میرفته اند. اینها از این جهت پیشرفت می کرده اند که منظور جامعه بوده است و موقعیکه دیگر پیشروی آنها صلاح جامعه روز نبوده است از بین میرفته اند. جامعه شناسان میگویند همیشه محیط فاسد مصلح بار می آورد. ولی باید گفت تنها جامعه است که برای محیط فاسد مصلح ایجاد

می‌کند، اگر چه این خاصیت را در خود محیط فاسد گذاشته باشد. موقعی را در نظر بیاورید که عضوی از ما مریض است مثلاً به اولسر^{۲۱} معدی دچاریم. غذا در موقع هضم تولید دردها و ناراحتی‌هایی میکند. در اینصورت به دواهای آنتی‌سپتیک^{۲۲} احتیاج داریم. این دواها هر چه قوی‌تر باشند زودتر و بهتر میکروب‌ها را از بین می‌برند اغلب باید دقت کرد و دید این دواها در بافت‌ها چه تأثیری می‌نمایند، آنها را می‌سوزانند یا تقویت می‌کنند، آیا دگرگونی در تراوش غدد و خلطها ایجاد میکنند یا نه؟ آنوقت به مورد، خود آنها را استعمال کرد. البته دوائی که با دقت داده شود تأثیر خوب می‌بخشد می‌بینیم سلولهای فاسد

^{۲۱} جراحی معده .

^{۲۲} ادویه ضد عفونی .

خورده خورده از بین میروند و بعضی که قابل اصلاح هستند اصلاح می‌شوند و روش کار خود را از نو شروع میکنند و ما همینقدر حس میکنیم که دیگر معده درد ندارد و خوب کار میکند ولی از نزدیک و از نظر فکر یک سلول هرگز این عمل را بررسی نمیکنیم. دوی ما به خون میرسد، خون آنرا به عضو فاسد می‌رساند. این دوا هر جا می‌رسد اثر خود را در میکربها به ظهور میرساند، محیط را برای اصلاح مناسب میکند. سلولهایی پیدا میشوند که دوا را جذب میکنند این سلولها چیزی را درک کرده‌اند که خدایشان یعنی ما برای آنها فرستاده‌ایم و به کمک آنها شروع بفعالیت میکنند سلولهای اصلاح‌شده را اصلاح می‌کنند و آنهایی را که قابل اصلاح شدن نیستند از بین می‌برند.

رهبران جامعه هم در چنین وضعیتی قرار گرفته‌اند آنها در موقع بعثت و ظهور خود با یک عالم خارج ارتباط دارند. ولی در عین حال محیطی در اطراف آنهاست که قبلاً قابل اصلاح شده است اینها از خارج و از نقطه‌ای که معلوم نیست کجاست چیزهایی دریافته‌اند. اموری که این پیغمبران حس کرده‌اند به هیچ وجه قابل درک هم‌دوشان و هم‌ردیفان آنها نبوده، پیغمبران و فلاسفه بزرگ دنیا بقدری از حیث فکر با محیط خود اختلاف داشته‌اند که در نظر غریب می‌آید. چیزهاییکه کریشنا در چهار هزار سال قبل گفته امروز قابل بحث و استفاده است. او می‌توانست امروز یکی از دانشمندان و فلاسفه باشد در صورتیکه افکار خود را در چهار هزار سال قبل داشته است.

ممکن است ایراد بگیرید که در بدن ما چیزی که سلول دریافت کرده عملیات حیرت‌انگیزی انجام میدهد مادی است در صورتیکه یک رهبر جامعه و یک فیلسوف چنانچه رابطه‌ای با غیر بشر داشته باشد معنوی است. این اشکال وارد نیست زیرا تقسیم امور به معنوی و مادی تقسیمی است که از نظر حواس ما صورت میگیرد و قطعیت حتمی ندارد. هیچ بعید نیست در کرات دیگر موجوداتی باشند که امور معنوی ما از قبیل لذت، الم، فکر برای آنها قابل حس باشد همانطوری که ما ماده، نور و صوت را حس میکنیم ولی بالعکس امور مادی برای آنها قابل حس نباشد.

نزدیک شدن جامعه به هدف خود در موقع همکاری افراد بهتر صورت میگیرد. می‌بینیم از زمانی که روابط افراد بشر و تماس

و همکاری افراد زیادت‌ر شده اختراعات و اکتشافات هم بیشتر شده اخلاق جامعه رو به ترقی رفته است. جامعه البته این امر را به خوبی می‌دانسته همیشه افراد بشر را به همکاری و تعاون تشویق می‌کرده است. و این امر به هر وسیله که در دسترس جامعه واقع میشده است انجام میگرفته چنانکه تمام پیمبران و رهبران اجتماعات بشری همکاری را به افراد گوشزد مینموده‌اند و فایده اساسی کلیه ادیان مخصوصاً آنهایی که در اجتماعات ابتدائی بشر ظهور کرده ارتباط دادن افراد و آموختن حس همکاری به آنها بوده است.

در جوامع ابتدائی ادیان به اشکال عجیب و غریب و آمیخته با خرافات زیاد خودنمائی میکند ولی باید دانست که در آنموقع بهترین چیزیکه میتوانست بشر را به سوی مقصود معینی

رهبری کند همین خرافات بوده است و حتی امروز هم که می‌بینیم سیر تمدن با سرعت عجیبی پا بر روی خرافات بشری میگذارد چه عکس‌العمل‌های نامطلوبی در افکار ملل ایجاد مینماید. مردم خرافات را رها میکنند اما نمیدانند بجای آن چه اختیار کنند اینها اجباراً دست به خرافات دیگری میزنند و از این شاخ به آن شاخ می‌جهند.

در جوامع دور یعنی کلانها توت^{۲۳} خود را می‌پرستیدند و افراد هر قبیله عقیده داشتند که از نسل حیوانی ایجاد شده‌اند و قبیله را بنام آن حیوان مثلاً شیر می‌نامیدند و این شیر را می‌پرستیدند. بعداً مجسمه‌هایی تراشیده و به دوره‌هایی رسیدند که برای خداوندان مذکر و مؤنث قرار دادند برای هر

^{۲۳} فصل مشترک نژادی قبیله که اغلب حیوان بود.

نیروئی خداوندی قائل بودند و آنرا از سنگ یا چوب یا فلزات می‌تراشیدند و عامه در مقابل این خداوندان سجده، دعا و قربانی می‌کردند. اما آنچه از قراین بر می‌آید از چند هزار سال پیش به این طرف کهنه و بزرگان دین که اغلب ریاست سیاسی قوم را هم به عهده داشتند. اسرار بت خود و تاریخچه نیم‌کاملی از آن میدانستند و این اسرار مگو را که اگر فاش میشد بنیاد عقاید مردم را در هم می‌ریخت نسل به نسل منتقل میکردند. به هر حال در آن دوره ها دین بهترین روش اصلاح بشر بود.

دین در حقیقت در تمام دوره ها احتیاجات اجتماعی بشر را لااقل همراه داشته است و بسیاری ادیان از این احتیاجات اجتماعی روز جلو رفته قلمرو بیشتری در اختیار خود گرفته‌اند و دین

همیشه حداکثر تعلیماتی را که افراد لایق درک آن بوده اند همراه داشته است.

بودا میگوید «اولین قدم برای اصلاح کسب معرفت است» این گفته تقریباً در تمام ادیان مورد ملاحظه قرار گرفته است. همیشه جامعه روز هرگونه تقاضا داشته دین به همان شکل خود نمائی کرده است. در قرون وسطی که دین با کمال قدرت مباحث علمی را در اختیار و تحت نظر خود گرفته بود همینطور صلاح بود و امروز که هم سیل علوم و کشفیات تازه خودنمائی میکند و همه چشم انتظار به فلسفه دارند و می خواهند گمشده خود را در گفته های فلاسفه پیدا کنند باید چنین باشد. تا جائیکه امیال بشر میتوانند او را وادار به انجام تقاضای جامعه میکنند ولی آنجا که روابط آنها مختل شده نتوانند به خوبی از عهده وظیفه بر

آیند خرافات پا به میان می‌گذارند. گوستاو لوبون می‌گوید «تنها خرافات امپراطوریه‌ها را واژگون کرد» ولی خرافات تنها امپراطوریه‌ها را نابود نمی‌کند، بلکه عدم احتیاج جامعه به وجود آنها است که از بین می‌روند. امپراطوری رم به هر طریق که اداره می‌شد، کاراکالا^{۲۴}، کالیگولا^{۲۵}، نرون^{۲۶} هم وجود نمی‌داشتند محکوم به سقوط بود زیرا دیگر جامعه به آن احتیاج نداشت.

جامعه همیشه سعی داشته ضعف اخلاقی را از میان بشر بر دارد زیرا فساد اخلاق در حقیقت عدم نظم بین روابط فردی و اجتماعی است و یقیناً در تمام جوامع ارتباطات افراد را دین بر

^{۲۴} امپراطور خونخوار روم.

^{۲۵} امپراطور دیوانه و خونخوار روم که امپراطوری را با کشتن برادرش گتا شروع کرد.

^{۲۶} امپراطور رومی که شهر روم را آتش زد برای اینکه میخواست تابلو نقاشی حریق بکشد.

عهده می‌گرفته است، ولی همیشه عضوی که باید از بین برود فاسد می‌شود، نه اینکه هر عضو که فاسد شد از بین می‌رود. این است که در جامعه عضوهای فاسد زیاد بوده‌اند بدون اینکه از بین بروند. زیرا در بعضی مواقع و نقاط فساد لازم است.

ادیان همیشه دو منظور را در خود می‌پروراند. اول حفظ نظم و اخلاق بین افراد، دوم بالا بردن سطح افکار زیرا در اثر ترقی سطح افکار عمومی منظور ادیان خود بخود عملی می‌شده است چنانچه می‌بینیم هر چه به عقب برمیگردیم دخالت دین در امور افراد بیشتر می‌شود، زیرا قدرت فکریشان کمتر بوده است و کمتر می‌توانسته‌اند منافع خود را تشخیص دهند. در سیر تاریخ هر چه رو به جلو می‌آئیم از فجایع بشر کاسته می‌شود. مجازاتهای سابق وضعیت وحشتناکی داشت. زجر و شکنجه‌ای

که نسبت به مجرمین انجام می‌دادند حتی امروزه فکر آنرا هم نمی‌شود کرد. سابقین با وجود اینکه اوامر دین، سخت آنها را احاطه کرده بود چه فجایی نسبت به هم‌نوعان خود مرتکب میشدند ولی امروز با اینکه مردم چندان پا بند عقاید دینی نیستند از اعمالی که وجدان بشر را آزار میدهد احتراز میکنند. هر چند جامعه رو به کمال رفته از شدت مجازاتها کاسته شده و بر دانشمندان معلوم شده است که بشر در زندگی خود اختیار کاملی ندارد زیرا چرخ زندگانی او را امیال او میگرداند و امیال و عواطف از شخص او پیروی نمیکنند.

تمام فلاسفه و رهبران بشری کوشیده‌اند حس همکاری و تعاون جامعه بشر را نسبت به یکدیگر افزایش دهند و مصداق گفته کنفوسیوس را که میگوید «از برف خانه همسایه تا وقتی که

پشت بام خودت برف دارد شکایت نکن» بین افراد رواج دهند. روز به روز می‌بینیم فکر تعاون در افراد زیادتر شده اختلافات طبقاتی رو بکاهش است. سابقاً ثروتمند برای نوکر و بندگان خود حتی به آن اندازه که برای یک چهارپا حق حیات قائل میشوند چنین حقی قائل نبود، ولی امروز حتی بین لردهای کشور انگلستان هم کسی یافت نمی‌شود که از بدبختی یک فرد هندی متأثر نشود زیرا می‌داند یک هندی هم حق حیات دارد و فرد جامعه است. یک رهبر دین ممکن است باختلاف تمدن در دو اجتماع، در یکی مورد استقبال مردم واقع شود و در دیگری او را مردی عادی یا شیاد بدانند.

بعضی عقیده دارند که چند قرن دیگر اصول تمدن طوری بشر را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد که همه خواهی‌نخواهی اصول

اخلاقی را مراعات کنند. در آن موقع می شود گفت بشر به رهبر دینی محتاج نخواهد بود. پیروی ادیان و بکار بردن دستورات آنها تأثیرات روحی دارد. و اضافه بر این یک نوع تسلی است حال این تأثیرات روحی اعم از اینکه خواص این دستورات بنفسه باشد یا تلقین به خود، این عمل را انجام دهد اثرات تسکینی دارد. مثلاً اگر دستور اخلاقی گذشت و اغماض و جود نموداشت، چنان زندگی بشر مختل می شد که قابل دوام نبود و شاید فعالیت اجتماع از فعالیت دسته های مورچه هم جلو میرفت. فکر کنید یک تعادل روحی بین دو فرد برقرار کردن، به طوری که هیچ یک از دیگری ناملایمی بدون عکس العمل مساوی نشنیده باشند، در حالیکه این دو فرد دارای دو مقیاس روحی هستند چقدر مشکل است. آن وقت برقراری این تعادل بین جامعه ای

که میلیونها افراد دارد حتماً محال خواهد بود. در این صورت
منازعات و اختلافات چنان با حرارت ایجاد میشود که معلوم
نیست به کسی ابقا کند .

در هر صورت ما خواهی خواهی باید اقرار کنیم که سیر ترقی
بشر تا کنون در اثر جهد رهبران دین و فلاسفه بزرگ بوده است
و اصلاً اگر این رهبران وجود نمی داشتند نسل بشر از بین
می رفت و فساد اخلاق آنرا نابود میکرد.

هادی تابنده - بهمن ۱۳۲۶

این دو کتاب امید است بزودی منتشر شود

راه حل - (گفتگو در روشن کردن روش زندگی شامل فصول)
یک نظر کلی - بشر و غریزه جنسی - مکتب اپیکور - یک فرد سیاسی
یک فرد اداری - یک مرد مالک - یک مرد دینی - یک مرد تاجر -
بدر یک تاریخچه از زندگی صفویه .